

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة الله و بركاته، السلام على الحسين و على بن الحسين و اولاد الحسين و اهل بيت الحسين و اصحاب الحسين و رحمة الله و بركاته

رفقای عزیز، من همیشه تمام توان خودم را صرف کردم از این جهت که همین طور که یک پدر مواظب بچه‌هایش هست، مواظب پسرش است، دلش می‌خواهد این بچه رشد کند، اول اگر پدر سالمی اندیشمند باشد، می‌خواهد که این بچه‌ها ولایتشان رشد کند، بعد آبرویشان محفوظ باشد، بعد با رفیق بد قدم نزنند، چون که شاعر می‌گوید:

مار بد بر جان زند یار بد بر جان و ابر ایمان زند

رفیق بد، هم جان آدم را از بین می‌برد، هم ایمان آدم را.

رفقای عزیز، من به وجدانم قسم، به دینم قسم، همیشه در فکر شما هستم؛ یعنی انگار خدا طوری من را خلق کرده، هیچ فکری ندارم؛ فقط به فکر شما هستم. می‌خواهم، دلم می‌خواهد شما در این فتنه‌های آخرالزمان نجات پیدا کنید. رفقای عزیز، ما خیلی خطری هستیم، نمی‌دانیم خطرات چطوری است؟ مثل اینکه یک مشت جوجه را مثلاً توی یک کیسه کردند، این جوجه‌ها را می‌خواهند ببرند مثلاً یک جایی بریزند، اینها دارند سر جا دعوا می‌کنند. ببخشید، من از شما معذرت می‌خواهم، می‌گویم؛ یعنی آنها اینقدر بی‌خبرند. ما الآن در آخرالزمان همین طور بی‌خبریم. من به شما هشدار می‌دهم. چرا اینقدر؟ اگر این همه خطر نبود، خطرناک نبود. پیغمبر اکرم نمی‌فرمود: هر کسی که با دین از دنیا برود، ملائکه آسمان تعجب می‌کنند. معلوم می‌شود اینقدر خطر زیاد است، دین بردن خیلی مشکل است.

خدا رحمت کند، حاج شیخ عباس تهرانی را، به آن راهی که رفته، من به او گفتم: آقا، این روایت صحیح است؟ گفت: بله، گفتم: ما خمس می‌دهیم، سهم امام می‌دهیم، بالاخره مسجد جمکران می‌رویم، روزه می‌گیریم، آخر چطور می‌شود ما بی‌دین می‌شویم؟ گفت: ولایت را از شما می‌گیرند؛ مانند زنی که سورمه از چشمش می‌رود، خودتان هم حالی‌تان نیست. گفتم: آقا جان، ممکن است یک هشدار به ما بدهی؟ ما بفهمیم چطوری می‌شود، می‌گیرد؟ گفت: خوبها را باید بخواهی؛ اگر برایت هیچ فایده دنیایی نداشته باشد. بعد این مذاکره‌ای که کردیم، یک روزی ایشان در دعای ندبه صحبت کرد، در مدرسه آقای حجت، ایشان درس اخلاق می‌گفت، اول مرحوم حجت می‌گفت، بعد به ایشان محول شد. یک روز ایشان فرمود: وقتی آدم را توی قبر می‌گذارند، سه تا نور است می‌آید: یکی نور تمام عبادتها، یک نور ولایت، یکی نور از آن روشن‌تر است. گفتمی‌گوید: تو چه نوری هستی؟ گفت: سرور در قلب مومن. آقایانی که آنجا تشریف داشتند، سه نفر از اهل علم، به ایشان اعتراض کردند. بعد گفت: حاج شیخ! بنشینید، بنشینید. من سوالی از شما می‌کنم، شما اگر ولایت داشته باشی، یک دوست امیرالمومنین را می‌خواهی، اگر نداشته باشی، می‌روی غیر دوست [ایشان را] می‌خواهی.

حالا من حساب کردم که امروز به خواست خدای تبارک و تعالی از دادگاه صحبت کنم؛ از این دادگاه دنیا و از آگاهی صحبت کنم. من یک دوستی دارم، ایشان یک دوستی دارد، الان که دارم می‌گویم در حضور آن خجالت می‌کشم که بگویم من دوست شما هستم. اینقدر اینها والامقامند که با من که دوستی می‌کنند، مانند امیرالمومنین که در دکان میثم می‌آمد، اینها خیلی سطحشان بالاست. والله، بالله، از برای تملق نمی‌گویم. نصب شب پا می‌شوم می‌گویم: خدایا، من شکرانه رفقایم را نمی‌توانم بکنم. تو اینها را از برای دلخوشی [به من دادی]. اگر من را توی خانه نشاندی، یک همچین رفقای هم به من دادی. و حالا به خدا می‌گویم که حالا که من نمی‌توانم تشکر کنم، نمی‌توانم شکرانه به جا بیاورم، تو اینها را از من نگیر. بدانید که من دارم با خدا حرف می‌زنم، اگر من دروغ بگویم خدا می‌گوید: مردیکه فلان، فلان شده، هفتادزنا پایت نوشتیم. من حقیقت می‌گویم.

حالا ایشان یک دوستی دارد، در هر قسمتی مبرا است. این روایت را این دوست ایشان عمل کرده، می‌فرماید: پول، خوب چیزی است، آبرو، خوب چیزی است، دین، خوب چیزی است. ایشان از آنهاست که پول و آبرو را خرج دینش کرده، اینقدر ایشان والا مقام است؛ کانه اگر گفته ده دقیقه من را در آگاهی نگه دارند یا دادگاه، من آبرویم ریخته می‌شود. اینقدر این کسب آبرو کرده است که حقیقت می‌گوید. اما رفقای عزیز، این حرف تکان‌دهنده است. من را تکان داد که من باید به رفقای عزیز یک پاسخ بدهم. ایشان البته خودش خیلی اندیشمند است، پدری دارد از نابغه‌های این قم، اما خودش هم کسی است. ما نمی‌خواهیم بگوییم به واسطه کسی ایشان کس شده، ایشان خودش هم کسی است؛ اما عین حال وقتی

که فرمایش را فرمودند، من مجبور شدم یک پاسخی بدهم به تمام رفقای خودم؛ نه به رفقا، به آنها هم که دلشان می‌خواهد.

حالا آقای عزیز، اگر شما را در دادگاه، در آگاهی ببرند، والله آن رئیس آگاهی، خودش آگاه نیست. چرا آگاه نیست؟ از شما پرسش می‌کند، دوباره می‌کند، سه باره می‌کند، چهار باره می‌کند، فردا می‌کند، پس فردا می‌کند، راه به دست بیورد. آیا درست می‌گویم یا نه؟ یا آن رئیس دادگاه خودش آگاه نیست، سوالاتی از شما می‌کند. وقتی که شما به اصطلاح پاسخ مثبت ندادی، شما را شکنجه می‌دهد؛ به توسط شکنجه، حرف از شما پیدا می‌کند. حالا اگر شما متهم نبود، خودت وجداناً مانند حضرت یوسف که ایشان را متهم کردند، در زندان او را بردند؛ اما خدا می‌خواهد او را روی تخت بگذارد. (حالا یک مگسی پیدا نشود، بگوید: بابا جان، این با دادگاه بد است و با آگاهی و با اینها بد است. نه، والله، نه، بالله، من یک چیز کلی صحبت می‌کنم. من اولاً به دینم قسم، یک نفر دعوا کرده بود، گفتند: ما ایشان را قبول داریم، من رفتم دم خانه آقا نجفی، من اصلاً دادگاه را بلد نیستم، شهربانی هم یک وقت آمدم همین توی خیابان بروم، آنجا مثلاً باغی بود، می‌گفتند: شهربانی است. من به عمر نه دادگاه رفتم، نه شهربانی. بلد نیستم. نگویید: حالا این رفته است و اذیتش کردند و می‌خواهد مثلاً یا دادگاه‌ها را یا مثلاً آگاهی را حرفی بزند. به دینم، نه. دینم را که می‌خواهم، باید باور کنید.) اما می‌خواهم به شما بگویم: آقا، این خیلی مبرا است، خیلی خوب است، خیلی این جور باشی خوب است. از هزار نفر من قسم می‌خورم، یک نفر این جور نیست که به فکر آبروی خودش باشد. به فکر حیثیت خودش باشد، به فکر حیثیت فاملیش باشد، به فکر حیثیت بچه‌هایش باشد، به فکر حیثیت خانواده‌اش باشد، از همه اینها مبرا باشد. خیلی خوب است، شاید توی هزار نفر، یک نفر اینجوری نباشد.

اما من می‌خواهم بگویم: آقا جان من، قربانت بروم، آیا فکر این دادگاه و آگاهی که خودش والله، آگاه نیست، خودش آگاه نیست، به این دلیل؛ حالا از اینجا یا بزداشت شدی یا بالاخره رفتی و بالاخره می‌گذری، چیزی نیست. آیا شما فکر کردید یک رئیس دادگاه است که یک موقعی است باید با این رئیس دادگاه روبرو بشوید؟ آیا فکر کردیم؟ والله، اگر فکر کنیم، والله قهقهه نمی‌خندیم، من نمی‌گویم، باید تبسم کرد، باید خوش اخلاق باشی، من دوستانی دارم همین جور که از دور آنها را می‌بینم، انگار نور به قلب من می‌رسد، بس که اینها خوش اخلاقند. باید باشی؛ اما خنده قهقهه نمی‌کنند. چرا؟ اگر خنده قهقهه جایز بود، نمی‌گفت: اگر قهقهه خندیدی، بگو «اللهم لا تمقتنی»؛ اگر نه غم توی دلت می‌آید. ببین، من بی روایت و حدیث حرف نمی‌زنم. حالا قربانت بروم، فدایت بشوم، حساب آن رئیس دادگاه را کردی؟ این رئیس دادگاه یک رئیسی است، رئیس کل خلقت است، تو را محاکمه می‌کند، این رئیس دادگاه خبر دارد. حالا من چند تا از این رئیس دادگاه می‌گویم که ببینید تکان‌دهنده هست یا نه؟

شخصی آمد می‌خواهد مسأله‌ای بپرسد، خدا لعنت کند منصور دوانیقی را، خدا لعنت کند بنی عباس را، بنی عباس که ظلم کردند به اهل بیت، به ائمه ما، بنی امیه نکردند؛ چون که بنی امیه به امام حسین ظلم کرد؛ اما اینها به تمام ائمه ظلم کردند، همه ائمه ما را اینها کشتند، در صورتی که پسر عمو بودند. حالا رفقای عزیز، من نمی‌خواستم بگویم اما می‌خواهم بگویم که گول نخورید. این ابوحنیفه یک شاگردی بود خیلی مبرا، خیلی پشرفته. اگر شما پیشرفته شدید، ببینید شما را بازی می‌دهند، یک رعیت را بازی نمی‌دهند. شما که پیشرفته‌اید را بازی می‌دهند. این شیادها در تمام حوزه‌ها، در تمام دانشگاه‌ها، در تمام جاها، همیشه آگاهی دارند چه کسی پیشرفته است، گولش بزنند. چرا؟ آن پیشرفته را اگر گول زدند، یک عده زیادی را گول می‌زنند. گویا منصور دوانیقی بود، یا یکی از خلفای دیگر پیش او آمد. گفت: فلانی، من مادرم مرده است، یک ارثی گذاشته، باغی داشته، به شما می‌دهم که شما به مردم بدهی. خدمت امام صادق آمد، حضرت فرمود: قبول نکن. گفت: یابن رسول الله، چه می‌شود؟ فقرا ندرند، من از این می‌گیرم به اینها می‌دهم. گفت: قبول نکن. رفت و قبول کرد. چندین سال این داد، آن خلیفه وقت، یک وقت به او نداد. گفت: قرض کن، دو سال قرض کرد، بعد طلبکارها به جانش ریختند، گفت: چه کار کنم؟ گفت: اگر می‌خواهی من قرضت را بدهم، خلاصه این طلبکارها را از جانت رفع کنم، باید بیایی هر چه امام صادق می‌گوید: غیر آن بگویی. این مرد خبیث روایت داریم، گفت: من نمی‌دانم امام صادق می‌گوید: چشمهایتان را هم بگذارید، یا باز، یکی‌اش را هم بگذارید، یکی‌اش را باز که غیر آن بشود. ببین، آقا جان، من منظوم رئیس دادگاه است. حالا یک شخصی می‌خواهد خدمت امام برود؛ یعنی خدمت امام صادق، مسأله‌ای سراغ بگیرد، ندارد. گفت: من می‌روم در خانه ابوحنیفه یک مسأله الکی می‌پرسم، پول را می‌گیرم، می‌آورم اینجا. چون که آن خلیفه وقت به قول من می‌گفت: هر کسی بیاید از این سوال کند، پنج زار می‌داد؛ اما اگر برود از امام صادق سوال کند، پنج زار می‌گرفت. این یک چند قدمی که رفت، برگشت. گفت: امام من، پیشوای من، آقای من، شاید راضی نباشد، برگشت. رفت به یک جور خلاصه پول را پیدا کرد. در خانه امام صادق آمد، تا توی کلیاس خانه [رسید]، رئیس دادگاه

گفت: اگر مادرت می‌رفت، تو هم می‌رفتی. گفت: یابن رسول الله، مسأله دو تا شد. گفت: یک وقت پدرت مسافرت بود، مادرت بالای بام خوابیده بود. جوانی بود آن طرفتر خوابیده بود. بلند شد برود پیش آن، یک دفعه گفت: تو امانت خدا هستی، برگشت. همین قدر که مادرت عوضی رفت، تو عوضی رفتی. آقا جان من، قربانت بروم، فدایت شوم، اگر از در خانه ائمه کنار برویم، عوضی رفتیم. والله، عوضی رفتیم. کجا می‌روی؟ من روایت و حدیث می‌گویم. به خدا، به دینم، اینها درست است؛ کجا می‌روی؟ گفت: هر چند قدمی که مادرت رفت، تو هم رفتی. این رئیس دادگاه است.

این رئیس دادگاه شخصی پیشش می‌آید، به او می‌گوید که من از محبین شما هستم، دوست شما هستم. می‌گوید: وای بر تو، تو چه دوستی داری؟ پرده کشیده بودی، نماز زنها را درست می‌کردی، زنی خوش صدا بود. گفتی: مکرر کن. باز شخصی دیگر آمد، گفت: من از شیعه‌های شما هستم. حضرت راهش نداد. دو مرتبه گفت: دوستت هستم، آمد. گفت: آقا جان من، تو چه دوستی با ما داری؟ تو زنی دستش روی حجرالاسود بود، روی دست آن کشیدی، می‌خواهی با آن دست، دست من را هم بیوسی؟ مدینه کجا، مکه کجا؟ یا شخصی یک برادر داشت، عیاش بود. خدمت امام آمد. گفت: آقا جان، برادر من الحمدلله توبه کرده، تسبیحی و بوقی، من تشاعی، حنایی، شب کلاهی؛ من یک وقتها می‌گویم مانند من خودش را درست کرده بود. گفت: اگر برادرت خوب شده بود، آن قضایا در بلخ قرار نمی‌گرفت. حالا ایشان آمده به برادر می‌گوید: گفت: درست می‌گوید. ما خودمان را درست کردیم، اطمینان به من پیدا کرد، کنیزش را پیش من گذاشت، من خیانت کردم.

به دینم، این مطلبی که می‌گویم راست می‌گویم. ما یکی از آقایان در مشهد بود، ایشان خیلی هم ولایتی است؛ اما ولایت سه جور است: ولایت حلقی، تجاری؛ ولایتش حلقی است. یک خانه درست کرده، خیلی خانه مجللی. من شب خواب دیدم قیامت است، محشری است. اینها می‌آیند پیش رئیس دادگاه، این رئیس دادگاه که من می‌گویم، باید محاکمه شوند، به دینم قسم، من خدمت امام صادق که بودم خیلی همچین آرام، هیچ ملالی نداشتم؛ به حقیقت رسیده بودم، خدمت ایشان بودم. این آقا مانند یک گنجشک توی آب افتاده، این جوری چل، چل می‌کرد، عین این صفحه تلویزیون. می‌گفت: این چیست که درست کردی؟ یعنی اتاقش را نشان داد. دوباره می‌گفت، نگاه می‌کرد، آن اتاق خوابش را نشان می‌داد؛ تا حتی آشپزخانه‌اش را نشان داد. می‌گفت: اینها چیست؟ این همین جور مثل گنجشک که توی آب افتاده بود، می‌چندید.

آقایان، یا بگوئید این حرفها درست است، عمل کنید یا بگوئید نیست! آقای منبری! چرا مردم را سرگردان می‌کنی؟ چرا مردم را سرگردان می‌کنی؟ خدا در قیامت و دنیا و آخرت تو را سرگردان می‌کند. این چیست که می‌سازی؟ چه کار داری می‌کنی؟ حالا مد شده، اینها می‌روند نمی‌دانم چی چی امین؟ آخر، آنجا می‌روی امین؟ این حرفها چیست بابا، درست کردید؟ نشانت می‌دهد، باید جواب بدهی. اگر من گفتم مطلع است، نشانت هم می‌دهد. آیا قربانت بروم، قربان شکلت بروم، این هم ترسیدی، حساب این رئیس دادگاه را هم کردی، یا نکردی؟

ما داریم چه کار می‌کنیم؟ ما کجای کار هستیم؟ نه این جور باشد، همه این دوازده امام، چهارده معصوم رئیس دادگاه هستند؛ تاماشان دادخواهی می‌کنند. اتفاقاً داریم، آقا موسی بن جعفر وقتی که خدمت اما صادق آمدند، گفت: یابن رسول الله، بعد از شما کیست؟ گفت: برو سر گهواره، بچه سه روزه یا چهار روزه، سلام کرد. جواب داد. گفت: اسم دخترت را عوض کن. آمد، گفت: یابن رسول الله ایشان اینجور می‌گوید. گفت: برو خانه ببین چه خبر است؟ رفته زنش زاییده بود، اسمش را گذاشته بود حمیرا. بابا جان من، عزیز جان من، قربانت بروم، والله، من با یکی از آقایان رفیق بودم. یک وقت دیدم که خانمش را صدازد که بچه دختری داشت صدازد، پروانه. من به این آقا گفتم: اگر گفتی که خنک چیست، یخ چیست؟ گفت: خب، خنک خنک است، یخ هم یخ است. گفتم: نه، ما که دم از اینها می‌زنیم، اگر اسم بچه‌هایمان را چیز دیگری به غیر ائمه بگذاریم، این خنک است؛ اما آقا جان، شما اگر اسم این بچه‌تان را چیز دیگری بگذارید، از یخ یخ‌تر هستید. تو سر سفره اینها نشستی، داری نان اینها را می‌خوری، تو داری شهریه می‌خوری، تو سر سفره امام زمان نشستی، بگذار زهرا، بگذار فاطمه، بگذار حوراء، یک چیزی بگذار که به آنها اتصال باشد. پروانه، پروانه هم اسم است؟ ببین، من منظورم این است. اینقدر اینها مبرا هستند، تا حتی می‌گویند اسم آنها را هم روی بچه‌هایتان نگذارید.

حالا آیا فکر کردیم این رئیس دادگاه از ما محاکمه می‌کند؟ آقا، چه کار کردی؟ آیا توی این پرونده تو این هست که دست یک بینوایی را گرفتی؟ آیا توی پرونده تو هست دست یک بیچاره را گرفتی؟ آیا دل یک نفر را خوش کردی؟ آیا کاری کردی که امام صادق فرمود، همین رئیس دادگاه، یک نفری رفت دل یکی را خوش کرد، گفت: [تنها] دل من را خوش نکردی، دل

جدم را خوش کردی، مادرم زهرا را خوش کردی، تا دوازده امام، چهارده معصوم را گفت.

حالا رفقای عزیز، قربانتان بروم، من حسابهایش را کردم که اگر من محشر را دیدم، تمام این مردم نامه‌شان به دست چپشان است، برای چیست؟ والله، این القای خداست، القای امام زمان است. این آقا که چپی نیست، من یک چپی نشانانتان بدهم، ببین چقدر اینها رویش حساب می‌کنند. آقا امام صادق، یک دوستی داشت، داشت با دوستش راه می‌رفت، این دوستش یک غلام داشت، گویا دوست امام صادق، دستمالی جا گذاشته بود، به غلام خودش گفت، برو بیاور. این دوست امام صادق با امام صادق سینه دیوار ایستادند، این دلش شور زد تا این غلام را از آن عقب دید، گفت: مادر فلان، تند بیا. والله، به امام صادق، روایت داریم: حضرت دو دستی توی صورت خودش زد. گفت: وای بر من، من با آدم فحاش قدم بزمن؟ ببین، چپی است، گفت: والله، دیگر با تو قدم نمی‌زنم. گفت: یابن رسول الله، این را از جنگل گرفتیم، به یک جوری زبان یادش دادیم، این ازدواجش که ازدواج نیست. گفت: هر کسی به مرام خودش ازدواجش صحیح است. چرا گفتی؟ ببین چقدر اینها می‌خواهند با چپی قدم نزنند.

من به وجدان خودم حسابهایش را کردم، رفقای عزیز، خواهشمندم که یک قدری اندیشه داشته باشید. من یکی از رفقایم امروز از تهران آمده بود، به اصطلاح رئیس دانشگاه است، بالاتر از رئیس دانشگاه است. یک صحبت‌هایی راجع به آقا امام زمان شد، بعد ایشان گفت که اهل مسجد جمکران است، همه هفته مسجد می‌آید. گفت: فلانی، ما چه کار کنیم که منتظر باشیم؟ یک مثالی برایش زدم. گفتم: اگر شما پسر مسافر رفته باشد، مکه [رفته باشد]، معطل چه کسی هستی؟ گفت: معطل پسر هستم. گفتم: صدها بیایند معطلش هستی؟ گفت: نه. گفتم: اتفاقاً من یک رفیق داشتم، مثلاً ایشان سوریه رفته است، هر کسی می‌آمد، من می‌گفتم فلانی آمده یا نه، ببین، من معطل فلانی هستم. معطل آنهایی که مسافر دیگری هستند، نیستیم. چرا؟ دوستم است. گفتم: آقا جان، اگر تو منتظری، [آیا این] درست است؟ از رئیس مذهب ما، امام صادق سوال شد: یابن رسول الله، شما هستید؟ گفت: نه والله، آن مهدی است؛ من هم منتظرم. حضرت فرمود: من هم منتظرم.

خب، حالا اگر ما منتظریم، منتظر امام زمان هستیم، چرا جای دیگر می‌رویم؟ چرا این طرف و آن طرف می‌زنیم؟ چرا کسی دیگر را انتخاب می‌کنیم؟ پس تو نیستی. این اعمال، آخر خیلی بالا است. می‌گوید: «انتظار الفرج، افضل العبادة» از همه عبادتها بالاتر است؛ اما این جور باشی. منتظر او باشی، به دستور او باشی، به امر او باشی، او را اطاعت کنی. از این مطلب بگذرم. مطلب مهمی بود اما من چیز دیگری می‌خواهم بگویم، وقتم نگردد.

حالا اینها که همه‌شان نامه‌شان به دست چپشان است، این خواب، رویای صادق بوده، این خواب، خوابی بوده که رفقای عزیز، اقبال شما گفته. چرا؟ خب، یک اندازه ای کم و زیادی به من اطمینان دارید؛ هشدار داده [که] بابا جان، عزیز من، یک روزی این پرونده‌تان پیش رئیس دادگاه می‌رود که از کل خلقت خبر دارد. حالا چرا همه اینها نامه‌شان به دست چپشان است؟ من منظوم این است. ببین، آقا امام صادق حالا که این چپی شد، توی صورت خودش می‌زند، چپی شده، با او قدم نمی‌زند. شما خودت خوب هستی؛ اما با یک جپی رفیق هستی...

... این بچه‌اش، دخترش، پسرش که نان می‌خورد، تو به آن نان رساندی، پای تو ثواب می‌نویسد، آقای سر عمله، باید بیایی عمله‌هایت را قشنگ رهبری کنی، آقای بنا، باید بروی کار کنی، تمام باید فعالیت کنید، چرخ مملکت را بگردانید؛ اما حرف من چیز دیگری است. حرف من این است: این آقا که چپی است، باید به قدر ضرورت با او رفیق باشی، او را نخواهی؛ یعنی مهرش به دلت نباشد. چرا؟ امام سجاد می‌فرماید: سنگی را دوست داشته باشی، با سنگ محشور می‌شوی. تو با این محشور می‌شوی. والله، بالله، خواهش دارم یک قدری توجه به عرض بنده کنید. ببینید همین هست یا نه؟ یا پیغمبر می‌گوید: با هر قومی دوست داشته باشی، با آن قوم محشور می‌شوی. این دو تا روایت. امام سجاد می‌فرماید: سنگی را دوست داشته باشی، با آن محشور می‌شوی. این سه تا. همین آقا موسی بن جعفر یک دوستی داشت، داشت با او راه می‌رفت. گفت: تو که می‌دانی که فلانی چپی است، چرا با او راه می‌روی؟ گفت: یابن رسول الله، این آیه توبه برای چه کسی نازل شده؟ برای ما نازل شده، می‌رویم، می‌خوریم و می‌چریم، آخر هم توبه می‌کنیم. گفت: یادت می‌رود توبه کنی. گفت: من یادم می‌رود؟ گفت: آره، اسمت چیست؟ یادش رفت. تا آخر عمرش اسمش یادش نیامد. حضرت به او گفت: من بنده خدا هستم و تصرف کردم، بترس از روزی که خدا تصرف می‌کند. چه بنده‌ای؟ خاک بر سر ما بکنند، ما می‌گوییم: ما بنده‌ایم. به دینم قسم، هفتاد سال من به خدا نگفتم بنده تو هستم. گفتم: من مخلوق تو هستم. اینها حیوانات را همه را خلق کردی، من را هم خلق کردی. اگر من بگویم، من بنده توام، هفتاد زنا پای من نوشته می‌شود. پیغمبر بنده

خداست، ابراهیم هست، من چه بنده‌ای هستم؟ بنده آن است که فرمان ببرد. پس بنا شد من سه تا روایت گفتم که این مطلب جا بیفتد، شما قربانت بروم، با این آقای چپی هستی، جزء آن هستی.

این بنده‌زاده یک پدر زن دارد، خواربار فروش است، یک تاجر از تجاری که در کارهای آقای حائری هم شرکت می‌کرد، رفته دیده یک قدری سب زمینی آورده، سیب زمینی‌ها را چرخ کرده با روغن مشکوۀ دارد قاطی می‌کند. واللہ، این چپی است. بابا جان، از کجا می‌گویی این چپی است؟ آخر، اگر گفت: «لا اله الا الله» یعنی هیچ موثری مؤثر نیست، این دارد سیب زمینی را مؤثر می‌داند، تو هم با این رفیق هستی، او را می‌خواهی. حرف سر خواستش است. تو ایشان را می‌خواهی، این ریش و شب کلاه و پالتوی بلند و بساطش را درست کرده، تو این را می‌خواهی، تو با آن محشور می‌شوی. آن آقای که یک کارخانه داشته، نمی‌خواهم بگویم، به اصطلاح از محترمین این شهر، با آقای حائری نماز می‌خواند، یک کارخانه درست کرده، یک قدری پی و روغن نباتی، یک عطر کرمانشاهی هم به او می‌زند، [به عنوان] روغن حیوانی!؛ خب، او را گرفتند، همه آنها را هم حراج کردند، آبرویش ریخته شد. خب، تو با این هستی، با آن اعمالش شریک هستی.

بابا جان، قربانت بروم، واللہ، راست می‌گویم، تو یک روزه می‌خوانی، یک مشت مردم مدل آوردی آنجا، داری عشق می‌کنی. چه روزه‌ای می‌خوانی؟ تو عشق می‌کنی. امام حسین را بازی نگیرید. حالا من یک جمله‌ای می‌گویم بدانید، خدا رحمت کند ایشان را، خدا رحمت کند حاج شیخ عباس تهرانی را، گفت: یک نفر بود به نام حاج سلطان، گفت: داشت می‌رفت، روزه خوان دربار بود. همیشه دربار یک روزه‌خوان داشت، یا راشد بود، یا فلسفی بود. گفت: یک زنی به او گفت: آقا، بیا روزه بخوان. گفت: من می‌روم یک جا روزه بخوانم، برگردم. رفت دربار، روزه‌اش را خواند، خوابید. دید حضرت زهرا به او می‌گوید که: حاج سلطان، چرا نیامدی خانه آن زن؟ گفت: ما یادش بودیم، یادش بودیم، خواب دیدم. تا خوابش برد، گفت: من آنجا هستم، من به قربان این روزه‌خوان بروم، من فدای این روزه‌خوان بشوم، پا شد آمد، دید این یکی دو تا خشتی گذاشته، یک پارچه سیاه آنجا بسته است و و دارد چرت می‌زند. مرتب گفت: زهرا جان، تو اینجایی؟ بابا جان من، قربانت بروم، روزه می‌خوانی، یک روزه‌ای بخوان که زهرا آنجا بیاید. ما چه می‌گوییم؟ ما را شیطان بازی گرفته! آقا جان من، عزیز جان من، این گفت: من واللہ دیگر دربار نمی‌روم. رفت توی همان خانه‌ها روزه خواند. ما داریم چه می‌گوییم؟ چه کار داریم می‌کنیم؟ حالا تو یک مشت رفیق مدل گرفتی، با اینها راه می‌روی، قربانت بروم، آقا مهندس، آقای مرجع، آقای واعظ، آقای فاضل، رؤسا، فقها، بیایید بیدار شوید. اگر چپی هست، با چپی محشور می‌شوی. ببین، من گفتم باید فعالیت کنید، جرح مملکت را بگردانید، کار کنید، خانه‌نشین نشوید؛ اما چپی را دوست نداشته باشید. اول چپی اهل تسنن هستند، آنها هستند؛ اما اینها مشابہش هستند. این که روغن قاطی‌کن است، آن مشابہش هست، آنکه غش معامله می‌کند، مشابہش هست. این کسی که خیانت می‌کند، مشابہ آن است. تو وقتی این را دوست داشتی، با آن محشور می‌شوی. این است که آقا، نامه اعمالمان را به دست چپمان می‌دهند. یک فکری برای خودمان باید بکنید. بابا جان، امام برای ما راه گذاشته، می‌گوید اگر یک رفیق بگیری که تو را یاد خدا بیندازد، واللہ، به دینم حاج شیخ عباس تهرانی می‌گفت، شوخی می‌کرد، می‌گفت: یک قصری به تو می‌دهد، خلق اولین تا آخرین را بخواهی دعوت کنی، جا داری. می‌گفت: قاشق، چنگالش هم به تو می‌دهد.

ما داریم چه می‌گوییم؟ کجا داریم می‌رویم؟ از آنجا اینجوری به تو می‌گوید، از آنجا اینجور به تو می‌گوید. بابا، این روایت است؛ حضرت موسی، یک دوستی داشت، وقتی آمد دید دوستش مرده است. حیوان، چشم‌هایش را درآورده خورده، ساق پاهایش هم یک قدری خورده شده، موسی غیور بود، به خدا گفت: خدایا، مگر این بنده تو نبود؟ مگر مؤمن نبود؟ گفت: چرا. گفت: چرا حفظش نکردی؟ گفت: از برای شفاعت مؤمن در خانه ظلمه رفت، باید اینجا سزایش را ببیند. اگر دوستی داشته باشی، با ظلمه رفیق باشد، او جزء ظلمه است. تو هم که با این رفیق باشی، یعنی او را بخواهی، ببین من مرتب دارم چه می‌گویم: نگویند حالا صبح بروی با آن آقا همچنین کنی، یک‌ور راه بروی، با او یک‌ور راه بروی، من حرف نمی‌زنم که شما را یک‌ور کنم. من دارم در صراط مستقیم شما را هدایت می‌کنم. حالا یکی مثل من هست، صبح با او یک‌ور بشوی! نه، قشنگ با او حرف بزن، اگر می‌بینی پسرت هم چپی است، وظیفه‌ات این است که برایش خانه درست کنی، برایش زن بگیری، اما او را نخواهی. حرف من سر خواستن است. همین بچہات هم که می‌بینی این است دیگر. چرا ما بیدار نمی‌شویم؟ مگر نستجیر بالله بچه نوح زنا کرد، عرق خورد، قمار زد؟ نه، بابا جان، در صورتی که خدای تبارک و تعالی به حضرت نوح قول داد خودت را و اهل بیتت را حفظ می‌نم. حالا که قول از خدا گرفته بچه با چپی‌هاست. ببین، حرف من این است؛ بچه با چپی‌هاست. بچه رفت بالا، گفت: بیا. بارفقاییش است. یک دفعه تا غرق شد، افتاد. گفت: بچه‌ام. گفت: «انک لیس من اهلک»، ببین من حرفم سر این است که با «انک لیس من اهلک» بودنش، این را نخواهی.

ببین، من مرتب دارم خواستن را تکرار می‌کنم، مبدا شما از صراط مستقیم منحرف کنم. حرف سر خواستن است. اگر آنوقت شما ائمه طاهرین را خواستید، اشخاصی که اینجوری خواستید با آنها محشور می‌شوید. بابا، قربانتان بروم، بیایید تجارت کنید. اگر تو علی را بخواهی، حسن را بخواهی، خانم‌های عزیز، زهرا را بخواهید، زینب را بخواهید، تا کی می‌دوید دنبال مدهای جدید؟ امروز فلان چیز آمده، از انگلیس و آمریکا و نمی‌دانم ژاپن، (من که اسم اینها را بلد نیستم، قدیمی‌ام، هفتاد سالم است، دیگر حرفهای خودم هم دارد یاد می‌رود.) اگر تو محبت آنها را داشته باشی، با آنها محشور می‌شوی. آقا جان من، تو که صفحه تلویزیون را اینقدر نگاه می‌کنی، آن شورت پوشیده، آنجور پوشیده، من نمی‌گویم تلویزیون حرام است که بگویند ایشان فتوا داده، یک جارو هم به دم من ببندند، به قرآن، اگر بیست تا جارو بیاورید، من دم ندارم که به آن ببندید. من دم ندارم که، اما می‌گویم: همین‌جور که تو محبت آن را داری، فردا با آن محشور می‌شوی. کجا نگاه می‌کنی؟ مگر خدا به تو نگفته نگاه به قرآن بکنی، نگاه به پدر و مادر بکن، نگاه به یک مؤمن بکن، برو دیدن یک مؤمن، این روایت امام صادق است، بابا، این رئیس مذهب ماست، همه اینها را ما کنار گذاشتیم، به قرآن، دارم می‌سوزم، جگرم دارد می‌سوزد، همه را کنار گذاشتیم، قرآن را هم کنار گذاشتیم، همه ائمه را کنار گذاشتیم، خودمان هم نمی‌فهمیم. امام صادق خودش می‌فرماید: تا جان توی خرخره‌تان نبایید، نمی‌فهمید [ائمه کی هستند]. همین‌طور که قرآن را نفهمیدیم، نمی‌فهمیم ائمه کی هستند. من آتش گرفتم، می‌سوزم، قرآن را کنار گذاشتیم، ائمه راه هم کنار گذاشتیم، این هم روزگرمان شده است.

مگر نیست که خدمت امام صادق می‌آیند، می‌گویند: یابن رسول الله، من مشتاقم پیش شما بیایم، اما عربی هستم، راهم دور است، می‌گویند: آن حول و حوش برو یک مؤمن، دوازده امامی را، دوست امیرالمؤمنین را، آن کسی را که «الیوم اکملت لکم دینکم» را قبول کرده، برو زیارت او، انگار ما دوازده امام، چهارده معصوم را زیارت کردی. آخر تو کجا می‌روی؟ روز جمعه، یک بازی عشق‌بازی درآوردی، چهار نفر می‌نشینید دور هم، وقت خودتان را می‌گذرانید. بابا، بیایید به یک مؤمن برسید. بابا، بیایید تجارت کنید. یا بگویند این رئیس دادگاه درست نیست، یا اگر درست است، برای خودمان فکری بکنیم.

به قرآن مجید، یک پاره‌وفتها روحم می‌خواهد از جسمم بیرون برود. می‌فهمم مردم دارند چه مسیری می‌روند، دارم می‌بینم می‌روند. حالا نروید بگویند فلانی، ادعای پیغمبری کرده، ادعای امام کرده. آخر، یک عده‌ای هستند، عین مگس می‌مانند، نیش می‌زنند، می‌گویند: ایشان تعریف خودش را کرده. لعنت خدا و رسول به من، اگر من بخواهم تعریف کنم، اگر یک چیزی می‌گویم، می‌خواهم شما آگاهی داشته باشید. اگر یک چیزی را افشاء می‌کنم، می‌خواهم به شما بگویم می‌شود، شد. می‌شود آدم با امام زمانش حرف بزند، می‌شود شد؛ اما چطور باشی؟ خدمت امیرالمؤمنین آمدند، به امیرالمؤمنین می‌گویند: یا علی، صحبت کن، چرا توی خانه نشست؟ حضرت می‌فرماید: مردم وقتی که دنبال عمر و ابابکر رفتند، سه طبقه شدند. اگر من بگویم، یک عده‌ای حرف من را دکان می‌کنند، یک عده‌ای هم نمی‌فهمند، یک عده‌ای هم کافر هستند. پس آخر، به مردم من چه چیزی بگویم؟ می‌گویند: من به مردم چه چیزی بگویم؟ حالا آقا جان، چه چیزی بگویم؟ چه کار کنم؟ یک عده ای مثل مگس هستند. می‌گویند: نمی‌دانم، او را دادگاه بردند و لابد او را شکنجه دادند، با دادگاه بد است یا نمی‌دانم یک چیزهایی درست می‌کنند. بابا، بیا توی فکر، ببین من چه می‌گویم؟ اندیشه داشته باش. خود امام می‌گوید، من حرف خود امام را می‌زنم، حرف خود رسول الله را می‌زنم، می‌گویند: هر قومی را دوست داشته باشی، با آن قوم محشور می‌شوی. این رسول الله، یا خود امام سجاد می‌فرماید: سنگی را دوست داشته باشی، با آن سنگ محشور می‌شوی. من هم می‌گویم: بابا، بیا چپ‌ها را دوست نداشته باشید. بیایید بروید «اهدنا الصراط المستقیم» صراط مستقیم، علی است، صراط مستقیم، ائمه طاهرین هستند. اگر تجارت هم می‌خواهید همین است.

قربانتان بروم، عزیز من، فدایتان شوم، یک فکری بکنید برای این رئیس دادگاه، همه ما را محاکمه می‌کنند. این پرونده‌های ما هر روز دارد بایگانی می‌شود. مگر روایت نداریم هر شب جمعه به دست امام زمان می‌رسد؛ اما بایگانی می‌شود. بایگانی یعنی چه؟ آنجا باید جواب بدهیم. اصلاً چنان وقتی دستت می‌دهد، می‌گویی: این چه کسی بوده، اینجوری آگاه بوده، اینجوری نوشته. خدا را به باطن امام زمان قسم می‌دهم، ما را بی‌آبرو وارد محشر نکند. امیدوارم خدا خودش دست ما را بگیرد، امیدوارم این حرفها یک تاثیری به ما بدهد. امیدوارم ما به روایت و حدیث یقین کنیم، امیدوارم باطن امام زمان خود خدا بدهد؛ گفته، بیایید در پناه من، شیطان گفته: به عزت و جلال خودم، تمام بنی آدم را گمراه می‌کنم، مگر آنها که در پناه تو بیایند. خود خدا گفته، اگر بخواهید هدایت شوید، شما را هدایت می‌کنم. بابا، پس خدا تقصیر ندارد. ائمه هم تقصیر ندارند، ما [تقصیر] داریم، می‌گوییم: ما هدایت کرده هستیم. خب، خدا چه چیز را هدایت کند؟ آقا جان، تو که می‌خواهی خدمت امام زمان برسی، مرتب مسجد جمکران می‌روی، اگر این را به تو بدهد، به تو ظلم شده، چرا به تو ظلم شده؟ تو یا ریا می‌کنی، یا دکان باز می‌کنی، مصرف خودش نمی‌کنی. آقا امام زمان کسی را می‌پذیرد

که عنایتی که به او می‌کند، آن عنایت را مصرف خود امام زمان کند؛ یعنی مقصد را در راه امام زمان خرج کند. به آن می‌دهد. چرا ندهد؟ اما اگر آقا این همه رفتی، مرتب از امام زمان بزرگوار، خودت را درست کن، خودت را درست کن، ببین، به تو می‌دهد یا نه؟ این مثل این است که اگر پول نداشته باشی، بهتر است. پول دار باشی، می‌روی یک خرج‌هایی می‌کنی. پس ایشان تقصیر ندارد، ما تقصیر داریم.

چرا آن شخصی که آمده یک قالبی درست کرد، اناری گذاشته، انار فشار آورد، این را پیش خلیفه آورد. گفت: ببین، آیات خداست. خلاصه شیعه‌ها را خواست و گفت: به من جواب بدهید. بعد گفتند: یک هفته وقت بده. اینها همه توی بیابان ریختند و گریه و زاری کردند. شب آخر که شد، گفت: این وزیر قالب درست کرده، توی بالاخانه گذاشته، اما این را اول بگویید بزرگداشت کنند، خودتان بروید بردارید. رفتند دیدند همین است. بعد آقا گفت چرا یک هفته وقت گرفتید؟ خوب، می‌خواستی بگویی فردا، من جواب به شما می‌دادم. پس آقا، امام زمان هست، جوابت را می‌دهد. اگر به ما جواب نمی‌دهد، ما عیب داریم. چرا؟ تو سر تا پایت دنیاست، او هم با این مخالف است. دنیا، دشمن مادرش زهرا و جدش امام حسین است. از دنیا خالی شو. یا اگر یک نظری به تو بکند، صبح که می‌شود یک بوق و من تشاء درست می‌کنی! که من عالم رویا را سیر کردم، من خدمت امام زمان رسیدم، یک بازی درست می‌کنی؛ تو بازیگری، اما دیگر نمی‌دانی خود امام زمان گفته، خود امام صادق گفته، هر کسی ما را دکان کند، لعنت الله، آقای امام زمانی! تو لعنة الله هستی. چه چیزی داری می‌گویی؟ بازی درآوردی، اگر راست می‌گویی، خوب، اگر دروغ هم می‌گویی که چرا دروغ می‌گویی؟ اگر راست است، مرتب حرف می‌زنی، دل یکی دیگر را هم می‌سوزانی، ما داریم چه می‌گوییم؟ چه کار داریم می‌کنیم؟ قربانتان بروم، عزیز من، بیایید با اینها دوست بشوید. مرده رازنده می‌کنند، مریض را خوب می‌کنند.

من یک دوستی داشتم، یک وقت آنجا پیش من آمد. گفت: فلانی، گفتم بله. گفت: من زرم یک دیگ زودپز گذاشته، این مفرهایش گرفته، رفته باز کند، درش پریده، به سینه طاق خورده، یک آسیبی هم به طاق خورده؛ اما تمام صورت این سوخته است. این آدم به نام احمدی، من نشانتان می‌دهم، برادر داماد آقای قدوسی، ببینید این حقیقت دارد، من آدمش را نشانتان دادم. گفت: دیشب ما او را تهران بردیم. دختر آقای قدوسی اول جراح در تهران است. این را خلاصه یک قدری معالجه کرد و دوا داد و اینها. گفت: احمدی! وقتی این بهتر می‌شود، آن وقت ما باید بیاییم به صورت این تکه‌گذاری کنیم. یعنی اینها همه زخم شده است و ما تکه‌گذاری می‌کنیم تا خلاصه انشاء الله درست شود. این احمدی گفت: دیشب، من را صدا زد. گفت: احمدی، گفتم بله، گفت: چند سال است ما زن و شوهریم؟ من درآمد به او گفتم: فلانی، ما دوازده سال است. گفت: من هنوز حرفی، خواهشی از تو کردم؟ گفت: نه. گفت: من یک خواهش دارم. تو بروی به آن حاج حسین بگویی، به من دعا کند. خدا می‌داند وقتی آمد، این با دل من چه کرد؟ گفتم: خدا، ناموس مردم است، این که با من ارتباط ندارد. یک عقیده‌ای به ما دارد. چیزی شنیده ما چه کار کردیم، نمی‌دانم. اما من اگر یک خانمی برای پیام بدهد، خیلی من می‌سوزم. اینکه پیغام بدهد، من یاد حضرت زهرا می‌افتم، یاد اسیری حضرت زینب می‌افتم. من در آن وادی می‌روم. می‌گویم: آخر، این چیست که به من گفته؟ من که با این ارتباطی ندارم. بلند شدم آمدم توی فضای حیاط، نصف شب، خوابم نمی‌برد. گفتم: زهرا جان، تو را به حق دخترت زینب، زینب جان، تو را به حق مادرت زهرا، این زن را شفا بده. این ناموس مردم است که برای من پیغام داده، چه ارتباطی با من دارد؟ این به خیالش من در خانه شما آبرو دارم. بیایید آبروی من را بخرید. این جوان است، شفایش بدهید.

فردا یا پس فردا دیدم این آقای احمدی آمد و گفت: حاج حسین، گفتم بله. گفت: زن من خوب شده، صورتش از روز اول [بهتر شده] تا حتی این مژه‌های ابرویش سوخته بود، تمام درآمد است، آدم حظ می‌کند. گفتم: راست می‌گویی؟ گفت: والله، راست می‌گویم. گفتم چه شد؟ گفت: دیشب خیلی صورتش می‌سوخت، اینقدر ما گریه کردیم، من گریه کردم، او گریه کرد، تا او خوابش برد. گفت: من گفتم الحمدلله، حالا یک ذره خوابش برده. گفت: سر شب، مرتب می‌گفت: احمدی، سوختم، سوختم، سوختم. مرتب می‌گفت: سوختم. خوب، دوا و اینها را دختر آقای قدوسی داده بود، چاره نمی‌شد. گفت: نصف شب بلند شد. گفت: احمدی، صورتم خوب شد. گفتم: خانم چه شد؟ گفت: دیدم دو زن مجله در را باز کردند، آمدند تو. گفت: که خانم چه شده؟ گفتم: خانم جان، من اینجوری شدم، این جور شدم. من صورتم سوخته است. گفت: شما گفتمی به حاج حسین که دعا کند؟ گفتمی از حاج حسین خواستی به تو دعا کند؟ گفتم: آره، خانم، من به همسرم آقای احمدی گفتم: من دوازده سال است چیزی از تو نخواستم، اما برو به آن مرد بگو، به من دعا کند. گفت: به او بگو بیاید. گفت: دارد این خانم برای همسرش نقل می‌کند، گفت: یک دفعه دیدم حاج حسین عقب اتاق است. آمد و سلام کرد به حضرت زهرا و حضرت زینب. بابا جان من! من که توی خانه خوابیدم، یک جارو به دم من نبندید. ببینید من چه می‌گویم؟ اینها والله، زنده هستند، اینها به کل خلقت احاطه دارند. دارید چه می‌گویید؟ بابا جان من، چه می‌گویید

زینب اسیر؟ گفت: به حاج حسین گفت، دعا کن. حاج حسین همان دعا که کرده بود را گفت. گفت: خدایا، به حق حضرت زهرا این را شفا بده، زینب جان، به حق مادرت زهرا، زهرا جان، به حق دختری زینب، این خانم را شفا بده. گفت: این دو دفعه گفت: آنها هم گفتند: الهی آمین. گفت: من یک مرتبه دیدم صورتم خوب خوب شد. گفت: واللّٰه، از روز اولش بهتر شد.

اینها که ما می‌گوییم چیست؟ بابا، بروید در خانه اینها، کجا می‌روید؟ آخر، چقدر در خانه این و آن می‌روید؟ در خانه این برو این جوری است. کجا می‌روی در خانه آن که مشرک بشوی؟ ما مشرکیم. به قرآن، ما مشرکیم. این آدمی که دارد روغن را این جوری می‌کند، این «لا اله الا الله» [نگفته]. «لا اله الا الله» یعنی هیچ مؤثری، مؤثر نیست. این «لا اله الا الله» گفته؟ اگر من می‌گویم، قربانتان بروم می‌گویم: اینها را نخواهید. بیایید در خانه اینها بروید.

بابا جان من، اینها ما را که فراموش نمی‌کنند. شخصی آمده دم شرطه‌خانه، به اصطلاح شیعه است. این شرطه، تا خورد به او زد. گفت: برو به علی بگو. نه اینکه این اهل تسنن اعتقاد ندارند که اینها زنده‌اند و جواب ما را می‌دهند، اینها اعتقاد ندارند. خدا لعنت کند آن کسی که اعتقاد را از اینها گرفت. گفت: «حسبنا کتاب الله»، کتاب خدا ما را بس است. اینها اعتقاد ندارند. این کتک‌ها را خورد. یک راست نجف رفت. خدا انشاء الله آقای فلانی، قسمت کند. وقتی می‌روی، اول باید کاظمین بروی، بعد سامرا، بعد کربلا می‌روی، بعد نجف می‌روی. این، یک راست نجف رفت. گفت: علی جان، کتک‌هایی که خوردم را داری می‌بینی. همه جانم سیاه است، اینها همه هیچ، این [چیزی که] می‌گوید به علی بگو، من را دارد می‌کشد. می‌گوید: اصلاً شما هیچ چیزی حالی‌تان نیست. این را باید حکمش را بکنی. گفت: این به گردن من حق دارد. گفت: آقا جان، چه حقی گردنت دارد؟ گفت: این یک دفعه پستش کنار شریعه بود، یک نگاه کرد، دید مهتاب توی شریعه افتاده، موج می‌زند. گفت: یک نگاهی کرد گفت: اگر یک قدری آب به تو می‌دادند چه می‌شد، حسین جان؟ یک لکه اشک ریخت، حق به گردن ما دارد. این دو مرتبه وقتی زیارت کرد، آمد دید همان است، به او گفت، گفت: واللّٰه، به دینم،

یا علی